



۱۰ داستان کوتاه انگلیسی به همراه ترجمه - قسمت سوم

داستان‌های کوتاه به عنوان ابزاری کارآمد در فرآیند یادگیری زبان انگلیسی، دارای فواید فراوانی هستند. این داستان‌ها نه تنها به بهبود دایره لغات و افزایش توانایی گرامری شما کمک می‌کنند، بلکه محیطی پربار و خلاق را برای تقویت مهارت‌های گفتاری و شنیداری ارائه می‌دهند. از طریق خواندن داستان‌ها، افراد با لحن‌ها، اصطلاحات و موضوعات مختلف زبان آشنا می‌شوند. همچنین، این داستان‌ها فرصت‌های متعددی را برای تمرین مهارت خواندن و تشویق به یادگیری مداوم زبان انگلیسی فراهم می‌کنند. به عبارت دیگر، داستان‌های کوتاه نه تنها به عنوان یک ابزار آموزشی کارآمد، بلکه به عنوان یک منبع لذت‌بخش و جذاب برای تقویت توانایی‌های زبانی در زبان‌آموزان عمل می‌کنند.



The Rabbit and the Partridge

A partridge could not find food near its home, so it travelled far away to some cornfields. It stayed there for a few days before returning home. Meanwhile, a rabbit had found the empty nest and made itself at home. When the partridge returned, they both fought over whose house it was. The other animals suggested going to a judge. They found a praying cat by the river and decided to ask for help. Seeing how the cat was praying, they trusted it. The cat heard them both out but asked them to come closer as he couldn't hear well. When they got closer, the cat killed and ate them both.

Moral: Don't trust strangers no matter how friendly they seem.

خرگوش و کبک

روزی کبکی نتوانست در نزدیکی خانه خود غذا پیدا کند، به همین دلیل به چند مزرعه ذرت دورتر رفت. چند روز آنجا ماند. همزمان با رفته کبک، خرگوش لانه‌ی خالی او را پیدا کرده بود و مثل خانه‌ی خودش در آنجا استراحت می‌کرد. زمانی که کبک برگشت، هر دو با هم دعوا کردند که آنجا خانه کیست. حیوانات دیگر رفتن به قاضی را پیشنهاد کردند. آنها یک گربه را در حال راز و نیاز در کنار رودخانه پیدا کردند و تصمیم گرفتند از او کمک بخواهند. با دیدن اینکه گربه چگونه دعا می‌کند، به او اعتماد کردند. گربه صدای هر دوی آنها را شنید اما از آنها خواست که نزدیکتر شوند زیرا او خوب نمی‌شنود. وقتی نزدیکتر شدند، گربه هر دو را کشت و خورد.

نکته اخلاقی: به غریبه‌ها، هر چقدر هم که دوستانه به نظر برسند، اعتماد نکنید.

The Wolf and The Shepherds

One day a wolf was chased away for trying to steal some sheep from a farm. Later that week, the wolf returned to the farm, hoping to find food. He found that the farmer's family was eating lamb roast. He was dismayed that he was chased off for wanting the same thing the farmer's family had done.

Moral: We are quick to condemn others without realizing our own faults.

گرگ و چوپان

روزی گرگی را به دلیل تلاش برای دزدیدن تعدادی گوسفند از مزرعه بیرون کردند. در اواخر همان هفته، گرگ به امید یافتن غذا به مزرعه بازگشت. او متوجه شد که خانواده کشاورز در حال خوردن کباب بره هستند. او از اینکه او را بدلیل خواستن همان کاری که خانواده کشاورز انجام داده بودند، طرد کردند، ناامید شد.

نکته اخلاقی: ما سریع دیگران را محکوم می کنیم بدون اینکه متوجه ایرادات خود شویم.

The Young Crab and His Mother

One day, a young crab was trying to move. But, he could only move sideways. The mother admonishes him and tells him to walk forward by pointing his toes out front. The young crab says he doesn't know how, so the mother gets up to show him. However, she cannot walk forward either. She realizes how unfair she was being and apologizes to him.

Moral: Do not condemn others for what you cannot do yourself.

خرچنگ جوان و مادرش

روزی خرچنگ جوانی سعی داشت حرکت کند. اما، او فقط می توانست به پهلو حرکت کند. مادر او را نصیحت می کند و با نشان دادن انگشتان پا به سمت جلو به او می گوید که به جلو برود. خرچنگ جوان می گوید که نمی داند چطور، بنابراین مادر بلند می شود تا به او نشان دهد. با این حال، او نیز نمی تواند به جلو راه برود. او متوجه می شود که چقدر بی انصاف بوده و از او عذرخواهی می کند.

نکته اخلاقی: دیگران را به خاطر کاری که خودتان نمی توانید انجام دهید محکوم نکنید.

The Other Side of the Wall

There was a young woman who was fond of gardening. She took great care of her garden. One day she found a plant in a catalogue and decided she wanted to plant it. She planted it at the base of the stonewall in her garden. It quickly grew, but no flowers bloomed on the tree. She thought she would cut it down, but her neighbor called her and thanked her for the beautiful flowers blooming on its vines. She rushes over and realizes that the vine had crept through the crevices of the stonewall. The flowers had bloomed generously on the other side.

Moral: You may not see the results, but that doesn't mean your efforts bore no fruit.

طرف دیگر دیوار

زن جوانی بود که به باغبانی علاقه داشت. او خیلی مراقب باغش بود. یک روز او گیاهی را در کاتالوگ پیدا کرد و تصمیم گرفت که آن را بکارد. او آن را در پایه دیوار سنگی باغش کاشت. به سرعت رشد کرد، اما هیچ گلی روی درخت شکوفا نشد. او در فکر قطع کردن درخت بود که همسایه اش او را صدا کرد و از او به خاطر شکوفه‌های زیبای انگور تشکر کرد. او با عجله می‌آید و متوجه می‌شود که درخت انگور از شکاف‌های دیوار سنگی رخنه کرده است. گلها از آن طرف سخاوتمندانه شکوفا شده بودند.

نکته اخلاقی: ممکن است نتایج را نبینید، اما این بدان معنا نیست که تلاش‌های شما نتیجه‌ای نداشته است.



The Wet Pants

There was once a young boy in school. He had wet his pants and was scared that his class would make fun of him. He noticed that the teacher and a classmate were walking towards him with a goldfish bowl. The young girl trips and drops the fishbowl in his lap. The rest of the classmates think it is her fault for wetting his pants. Later, he asks her if she did that on purpose. She tells him, "I wet my pants once too."

Moral: We all have good and bad days. Your true friends will help you out.

شلوار خیس

روزی پسر جوانی در مدرسه بود. شلوارش را خیس کرده بود و می ترسید همکلاسی هایش او را مسخره کنند. متوجه شد که معلم و یکی از همکلاسی هایش با کاسه ماهی قرمز به سمت او می آید. دختر جوان زمین خورد و کاسه ماهی را به سمت پسر می اندازد. بقیه همکلاسی ها فکر می کنند تقصیر آن دختر بود که پسرک شلوارش را خیس کرده. پسر بعدها از آن دختر می پرسد که آیا این کار را عمدا انجام داده است؟ دختر می گوید: "من هم یک بار شلوارم را خیس کردم."

نکته اخلاقی: همه ما روزهای خوب و بد داریم. دوستان واقعی به شما کمک خواهند کرد.

The Honest Merchant

Once upon a time, in a bustling marketplace, there was a merchant named Ali. He was known for his honesty and integrity in all his dealings. One day, a customer approached him to buy a valuable rug. Ali, inspecting the rug closely, noticed a small flaw and immediately pointed it out to the customer.

The customer was astonished by Ali's honesty and thanked him for his transparency. Instead of losing the sale, Ali's honesty earned him the customer's trust. Impressed by Ali's integrity, the customer not only bought the rug but also recommended Ali to all his friends and family. As a result of his honesty, Ali's business flourished, and he became one of the most respected merchants in the marketplace. He always believed that honesty was the best policy and that it ultimately led to success and fulfillment in both business and life.

تاجر راستگو

روزی روزگاری در بازاری پر سر و صدا، یک تاجر به نام علی بود. او به صداقت و راستی در همه معاملاتش معروف بود. روزی، یک مشتری بنزد او رفت تا یک فرش ارزشمند بخرد. علی، فرش را دقیق بررسی کرد و یک عیب کوچک را متوجه شد و فوراً به مشتری اشاره کرد.

مشتری از صداقت علی به حیرت افتاد و از او برای شفافیتش تشکر کرد. به جای از دست دادن فروش، صداقت علی اعتماد مشتری را به دست آورد. مشتری به دلیل صداقت علی، نه تنها فرش را خرید، بلکه او را به تمامی دوستان و خانواده‌اش پیشنهاد داد.

به دلیل صداقتش، کسب و کار علی رشد کرد و او یکی از محترم‌ترین تجار در بازار شد. او همیشه اعتقاد داشت که صداقت بهترین سیاست است و در نهایت منجر به موفقیت و رضایت در همه‌ی زمینه‌های زندگی و کسب و کار می‌شود.

The Tale of Revenge

In a small village nestled between the mountains, there lived two neighbors, John and Peter. They were once close friends, but a misunderstanding led to a bitter rivalry between them. John felt deeply betrayed and vowed to seek revenge on Peter.

John spent months plotting his revenge, obsessing over ways to make Peter pay for what he perceived as a grave injustice. Finally, he came up with a plan. He spread malicious rumors about Peter, tarnishing his reputation in the village and causing him great distress.

As Peter's life unraveled due to the rumors, John found himself feeling a hollow sense of victory. But soon, the guilt of his actions began to weigh heavily on him. He realized that his thirst for revenge had consumed him, turning him into someone he no longer recognized.

In a moment of clarity, John decided to confront Peter and apologize for his actions. To his surprise, Peter forgave him without hesitation, expressing regret over their fractured friendship. They reconciled, and John learned a valuable lesson about the destructive nature of revenge.

From that day forward, John vowed to let go of his grudges and strive for peace and understanding in his relationships. He realized that true strength lies not in seeking vengeance, but in forgiveness and reconciliation.

This tale serves as a reminder that revenge may provide temporary satisfaction, but it often comes at a great cost to one's own humanity.



در یک روستای کوچک واقع در میان کوهها، دو همسایه به نامهای جان و پیتر زندگی می‌کردند. آنها یک زمانی دوستان نزدیکی بودند، اما یک سوء تفاهم باعث شد رقابت تلخی بین آنها شکل بگیرد. جان احساس می‌کرد که به او خیانت شده و قسم خورد که انتقامی از پیتر بگیرد.

جان ماهها را صرف برنامه‌ریزی برای انتقام کرد. او با دقت و وسواس تمام راهها را برای جبران همان کاری که به عنوان ظلمی بزرگ می‌نامید، کرد. در نهایت، او طرحی به ذهنش آمد. شایعه‌های زشتی درباره پیتر منتشر کرد که باعث بد شدن شهرت او در روستا شد و برایش مشکلات زیادی به وجود آمد.

همزمان با اینکه زندگی پیتر به دلیل شایعات بهم می‌خورد، جان خودش را برنده احساس کرد. اما خیلی زود، احساس گناه از کاری که کرده بود، شروع به فشار زیاد بر وی کرد. او درک کرد که تشنه انتقام شده است و به یک فردی تبدیل شده است که دیگر خودش را نمی‌شناسد.

جان تصمیم گرفت با پیتر روبرو شود و از اعمالش عذرخواهی کند. در کمال حیرت، پیتر بدون تردید او را بخشید و ابراز پشیمانی کرد که دوستی‌شان شکست خورده است. آنها با هم دوباره به دوستی رسیدند و جان یک درس ارزشمند درباره طبیعت نابخردانه انتقام یاد گرفت.

از آن روز به بعد، جان قسم خورد که از دشمنی‌های خود دست بکشد و برای صلح و درک در روابط خود تلاش کند. او درک کرد که قدرت واقعی نه در جستجوی انتقام است، بلکه در بخشیدن و آشتی است.

این داستان یادآوری می‌کند که انتقام ممکن است رضایت موقتی را فراهم کند، اما اغلب با هزینه‌های بزرگی برای انسانیت خود همراه است.

The Tale of Envy

In a lush garden filled with colorful flowers, two butterflies named Alice and Blue fluttered about. Alice had yellow wings, while Blue had blue wings. Alice always envied Blue and wished she had more beautiful wings.

One day, a migratory bird named Andrew arrived in the garden and asked Alice and Blue to participate in a natural selection that determined the garden's finest butterfly. Both butterflies, feeling envious, gazed at Andrew's beautiful wings and wished they had wings like his.

Andrew reminded the butterflies, "All of you butterflies are very beautiful, but each of you has unique and distinctive wings that sets you apart." He reminded Alice and Blue that beauty stems from differences, and all butterflies are valuable and unique.

Alice and Blue realized that their envy toward each other was meaningless and that true beauty lies in accepting and respecting differences. From that day on, they enjoyed each other's company and embraced their own beauty.

داستان حسادت

در یک باغ سرسبز پر از گل‌های رنگارنگ، دو پروانه به نام‌های آلیس و بلو پرواز می‌کردند. آلیس بال‌های زرد داشت، در حالی که بلو بال‌های آبی داشت. آلیس همیشه حسادت می‌کرد و آرزو می‌کرد بال‌های زیباتری داشته باشد.

روزی، یک پرنده مهاجر به نام آندرو به باغ آمد و از آلیس و بلو خواست تا در یک انتخاب طبیعی که بهترین پروانه باغ را تعیین می‌کند، شرکت کنند. هر دو پروانه با احساس حسادت می‌کردند، به سمت بال‌های زیبای آندرو نگرستند و آرزو کردند بال‌هایی مانند او داشتند.

آندرو به پروانه‌ها یادآوری کرد: "همه‌ی شما پروانه‌ها بسیار زیبا هستید، اما هرکدام از شما دارای بال‌های خاص و منحصر به فردی هستید که شما را متمایز می‌کند." او به آلیس و بلو یادآوری کرد که زیبایی از تفاوت‌ها نشأت می‌گیرد و همه‌ی پروانه‌ها ارزشمند و منحصر به فرد هستند.

آلیس و بلو درک کردند که حسادتشان نسبت به یکدیگر بی‌معنی است و زیبایی واقعی در قبول و احترام تفاوت‌ها است. از آن روز به بعد، از دوستی یکدیگر لذت بردند و به زیبایی خودشان افتخار می‌کردند.



The Tale of Embarrassment

In a small town lived a young boy named Tim. Tim was incredibly shy and easily embarrassed by even the smallest things. He often found himself blushing and in social situations.

One day, Tim had to give a presentation in front of his class. As he stood up to speak, he felt his face turn red, and his hands began to tremble. His voice shook as he struggled to get through his presentation, and he could feel the eyes of his classmates on him.

After the presentation, Tim felt deeply embarrassed and avoided making eye contact with anyone. He wished he could disappear and hide from the world. However, to his surprise, his classmates approached him with words of encouragement and support, which helped alleviate his embarrassment.

This experience taught Tim that embarrassment is a natural part of life and that it's okay to make mistakes sometimes.

داستان خجالت

در یک شهر کوچک یک پسر جوان به نام تیم زندگی می‌کرد. تیم بسیار خجالتی بود و حتی در مقابل کوچک‌ترین موارد نیز به راحتی خجالت می‌کشید. او اغلب در موقعیت‌های اجتماعی صورتش سرخ میشد.

یک روز، تیم باید در کلاس ارائه‌ای میداد. هنگامی که او برای ارائه ایستاد، احساس کرد که چهره‌اش قرمز می‌شود و دست‌هایش شروع به لرزیدن می‌کنند. صدایش لرزان بود و به سختی به ارائه‌ی خود ادامه می‌داد و متوجه می‌شد که چشمان همکلاسی‌هایش روی اوست.

بعد از ارائه، تیم احساس خجالت زیادی می‌کرد و از برقراری تماس چشمی پرهیز می‌کرد. او آرزو کرد می‌توانست ناپدید شود و از دنیا پنهان شود. با این حال، برخلاف تصور و در کمال حیرت او، همکلاسی‌هایش به او نزدیک شدند و با کلماتی سرشار از تشویق و حمایت، به کم شدن خجالت او کمک کردند.

این تجربه به تیم آموخت که خجالت بخشی طبیعی از زندگی است و اینکه گاهی اوقات اشتباه طبیعی است.



The Love Story

In a bustling city, there lived a young couple named Sarah and David. They met by chance at a crowded café one rainy afternoon. Their eyes locked, and in that moment, they felt an instant connection.

Their love blossomed over time, like a delicate flower unfolding its petals. They shared dreams, laughter, and tears, building a bond that grew stronger with each passing day.

Their love story taught them that love knows no boundaries, transcending time and space. It was a journey filled with ups and downs, but through it all, they stood by each other's side, united in their love.

Their love story became a testament to the power of love, showing that it can conquer all obstacles and endure the test of time.

داستان عشق

در یک شهر پرهیاهو، یک زوج جوان به نام‌های سارا و دیوید زندگی می‌کردند. آن‌ها به صورت اتفاقی یک بار در یک کافه شلوغ یک بعدازظهر بارانی یکدیگر را ملاقات کردند. چشمانشان قفل شد و در آن لحظه، احساس ارتباط فوری کردند. عشق آن‌ها با گذشت زمان گل داد، همچون گلی حساس که گلبرگ‌هایش می‌شکفتند. آن‌ها رویاها، خنده‌ها و اشک‌ها را با هم به اشتراک گذاشتند و ارتباطی را ایجاد کردند که با گذشت زمان قوی‌تر می‌شد. داستان عشقشان به آن‌ها آموخت که عشق رمز نمی‌شناسد و از زمان و فضا فراتر می‌رود. این یک سفر پر از موفقیت‌ها و شکست‌ها بود، اما در همه‌ی اینها، آن‌ها پشت همدیگر ایستاده بودند، با عشق خود متحد شده بودند. داستان عشقشان جلوه‌گاه و نمودی از قدرت عشق شد. نشان داد که می‌تواند همه‌ی موانع را فتح کند و آزمون زمان را تحمل کند.



بسته جامع پایه تا پیشرفته

فرزاد سلیمانی



بسته جامع زبان عمومی پایه تا پیشرفته - والا